

صدای خاطرات را بلند کنید

درباره‌ی اهمیت خاطره‌گویی و خاطره‌نویسی (۲)

در شماره‌ی دوم مجله خواندیم که «خاطرات آستن‌اند؛ آستن امکان‌های متفاوت و سرنوشت‌های تازه» و «می‌توانند نقشی تحول‌آفرین در زندگی ما داشته باشند». در جستجوی این هستیم که خاطره‌گویی مؤثر ما را به چه اهداف و نتایجی می‌تواند برساند.

خاطره؛ زنده‌کننده‌ی امید به تغییر

دهند. از آن موقع، ما توانسته‌ایم چهار میلیون کودک را از چهل و یک کشور بسیج کنیم. هرگز تصور نمی‌کردم غرولندهای پدر و مادرم درباره‌ی حیف و میل کردن غذا و سفرمان به هند، برای من چنین تجربه‌های زیر و روکننده‌ای از آب دربیانند.^۲

دیلان ماهالینگام، ۱۱ ساله، آمریکا

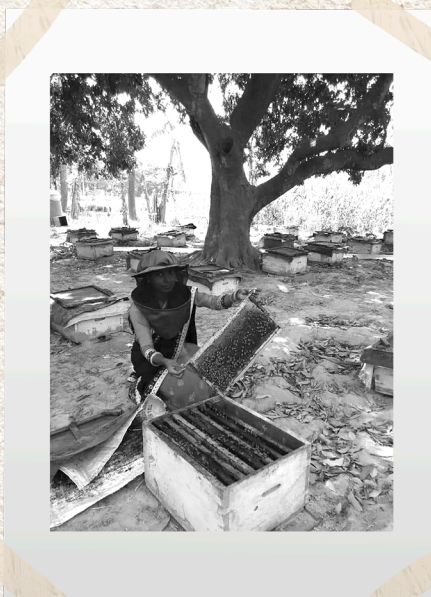


«دیلان، غذایت را حرام نکن! بعضی از خانواده‌ها با چیزی که تو حیف و میل می‌کنی، یک هفته زندگی می‌کنند». پدر و مادرم عادت داشتند وقتی من نمی‌خواستم سبزیجات غذایی را تمام کنم، این جمله را به من بگویند. حتی در سه سالگی هم دنبال این بودم که بفهمم چه طور می‌توانم این سبزیجات را به کسانی برسانم که نیاز دارند. اولین بار وقتی هشت سالم بود و با خانواده به هند سفر کردیم، من واقعیت فقر را دیدم. تلاش و مشقت پدر و مادرها برای تأمین غذای بچه‌هایشان را دیدم. دیدم دختران جوان در کوره‌پزخانه‌ها کار می‌کنند. فهمیدم بچه‌های زیادی از بیماری می‌میرند چون نمی‌توانند واکسنی را که کم‌تر از ۲۵ سنت است، تهیه کنند. احساس خشم، غم و عجز می‌کردم.

در سال ۲۰۰۴، بعد از زلزله و سونامی ویران‌گر هند، گروهی از کودکان را از مدارس مختلف جمع کردم تا یک وب‌سایت برای پول جمع کردن راه بیندازیم. در کمال تعجب، بچه‌هایی از سراسر دنیا کمک کردند تا بیش از ۷۰۰ هزار دلار جمع شود. این اتفاق الهام‌بخش من شد تا با کمک آن‌ها بتوانم در تأسیس بنیاد «Lil' MDG» مشارکت کنم و رسانه‌ای اینترنتی، دیجیتال و اجتماعی راه‌اندازی کنم که به کودکان در هر گوشه‌ای از دنیا یاری برسانیم. نام این بنیاد برگرفته است از «اهداف توسعه‌ای سازمان ملل در هزاره‌ی سوم»؛ سندی که در سال ۲۰۰۰ توسط ۱۸۹ کشور امضا شد و همگی متعهد شدند که تا سال ۲۰۱۵ فقر جهانی را به نصف کاهش

در پوستری که سازمان یونسف منتشر کرد، او را دختری نامیده‌اند که به رفع تبعیض جنسیتی کمک کرده است و الهام‌بخش میلیون‌ها دختر هندی شده است. امروز، در دهکده‌ی آیتا تمام دختران به مدرسه می‌روند.^۳

برشی از زندگی آیتا خوش‌واها، ۱۵ ساله، هند



«در برخی مناطق هند، از دخترانی که در طبقات پایین جامعه متولد می‌شوند، انتظار می‌رود در سنین پایین ازدواج کرده و بچه‌های زیاد آورده و زندگی‌شان به بزرگ کردن آن‌ها بگذرد. اما برای «آیتا خوش‌واها» این پیش‌بینی درست نبود. آیتا وقتی شش ساله بود، خیلی دلش می‌خواست به مدرسه برود و بالاخره توانست والدین‌اش را راضی کند که بگذارند این کار را بکند. آیتا شهریه‌ی مدرسه‌اش را از تدریس به کودکان دیگر و شاگردی نزد زنبوردارها به دست می‌آورد. در پانزده سالگی، جسورانه از ازدواج خودداری کرد. چهار روز اعتصاب غذا کرد تا نهایتاً پدر و مادرش تسلیم شدند. آرزوی آیتا، زنبورداری بود. اما تولید عسل، کاری خطرناک بود و فقط برای مردها مناسب تلقی می‌شد. آیتا کوشید تا از زنبور نترسد. او یک سال پول‌هایش را جمع کرد تا توانست یک کندو با یک زنبور ملکه بخرد. وقتی کندو شروع به عسل دادن کرد، کندوی دوم را خرید. همه می‌گفتند آیتا دیوانه شده است. وقتی زنبورها می‌گزیدندش، همه به او می‌خندیدند. اما وقتی کارش سودآور شد، مردم دیگر سر به سرش نگذاشتند. حالا حتی به آیتا لقب «ملکه‌ی زنبور عسل» داده بودند! بعد از چهار سال، آیتا بیش از صد کندو داشت. دوچرخه خرید و در دانشگاه ثبت‌نام کرد. موفقیت او در خانواده‌های دیگر این امید را به وجود آورد که زنبورداری کنند.

سخنی مشهور چنین می‌گوید که «این دل‌ها نیز همچون بدن‌ها خسته می‌شوند. پس برای آن‌ها، حکمت‌های تازه و طرفه بجوید.»^۴ یکی از مهم‌ترین خستگی‌های دل، خستگی از یأس است؛ بخصوص در جهانی که گاه سخت و صلب جلوه می‌کند. گفتن، شنیدن و خواندن خاطرات، می‌تواند امید و باور به امکان ایجاد تغییر در زندگی را در ما زنده کند و به انسان جانی تازه بخشد.

آیا می‌شود روزی در ایران مدرسه به وجود بیاید؟

(گذری بر خاطرات میرزا حسن رشدیه)

[قانون] و برنامه‌ای مخصوص درآوردند، اما [بسیاری از] علما مانع شدند. می‌گفتند در این محل، تأسیس «مکاتب و مدارس خارج از رویه‌ی اسلام» اجازه‌ی شرعی ندارد. به همین خاطر رشدیه و برادرش در خارج از مکتب، ساختمانی را اجاره کرده و به آن جانشین مکان کردند.

میرزا حسن رشدیه (بنیان‌گذار مدارس نوین در ایران)، حدود سال ۱۲۶۳، با کمک برادرش در شهر ایروان مدرسه‌ای برای ایرانیان آن‌جا تأسیس کرد. برادر او در این شهر یک مکتب داشت. آن دو می‌خواستند همان مکتب را رسمیت داده و به صورت مدرسه‌ای با



میرزا حسن رشديه

سال پنجم تأسیس این مدرسه بود که ناصرالدین شاه [در هنگام بازگشت از سفر اروپا] در ایروان از مدرسه‌ی او دیدار کرد و رشديه را تشویق نمود که به ایران بیاید و نظیر آن مدرسه را در ایران ایجاد کند. رشديه که آرزویش تأسیس مدرسه برای ایرانی‌ها بود، پیشنهاد شاه قاجار را پذیرفت و با او راهی ایران شد: «شاه در طی روزهایی که در راه بودیم، سر ناهار یا سر شام مرا احضار فرموده، خاصیت مواد برنامه‌ی مدارس جدید را می‌پرسید. من، یک جوان بی‌تجربه‌ی غافل از سیاست شاهانه، نتایج و فواید این مدارس جدید را که عبارت بودند از علم و اطلاع و آگاهی ملت به او می‌گفتم. و اضافه می‌کردم که با این مدارس جدید قطعا همه‌ی ملت می‌توانند دانش‌آموخته گردند. اما خبر نداشتم که شاه مخالف مدرسه‌ای است که در اذهان ملت، تولید فکر بکند! پس به نخجوان که رسیدیم، خودش سفر را ادامه داد و دستور داد که ما مهمان مأمورین آن شهر باشیم؛ به عبارت ساده‌تر دستور داد ما را بازداشت کنند! [گفتم] خب حالا که نمی‌گذارید به تهران بروم و مدرسه‌ای بنا کنم، من به همان شهر ایروان برمی‌گردم. اما رئیس مأموران گفت: از قضا حق آن کار را هم ندارید!»

[چند سال بعد، و پس از تأسیس مدرسه‌ای در تبریز] رشديه، تصمیم گرفت در پایان سال تحصیلی، جمعی از مردم و بزرگان شهر را دعوت نموده، مجلس امتحانی بر پا کرده و با نشان دادن پیشرفت نوآموزان، نظر مساعد خلق را جلب نماید. یکی از مقامات وقتی دید که اطفال با چنین سرعت و کیفیتی سواد آموخته‌اند، گفت: «اگر این مدارس زیاد شود و همه‌ی مدرسه‌ها مثل این مدرسه باشد، بعد از ده سال یک نفر بی‌سواد پیدا نمی‌شود؛ آن وقت رونق بازار علما به چه اندازه خواهد شد؟! معلوم است علما که از حرمت افتادند، اسلام از رونق می‌افتد. در اروپا نیز مدارس که رونق یافتند، دین از رونق افتاد. صلاح مسلمین در این است که از صد شاگرد که در مدرسه درس می‌خوانند، یک دوتاشان ملاً و باسواد باشند و سایرین، جاهل و تابع و مطیع علما باشند.»

در شروع سال دوم مدرسه، رشديه را سه بار از جایی که مدرسه ساخته بود بیرون کردند و سرانجام، دسته‌ای از اوباش به مدرسه حمله کرده، آن‌جا را غارت نموده و به کلی تعطیل ساختند. اما رشديه از پا ننشست. بعد از هر فراری، بازمی‌گشت و تا اوضاع را مناسب می‌دید، دوباره مدرسه‌ای برپا می‌کرد.^۵



دانش آموزان مدرسه‌ی رشديه

خاطره‌گویی؛ فرصتِ زندگی مجدد

نامه‌ی پرویز نایلِ خانلری^۶ به فرزندش

«فرزند من، دمی چند پیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام و اکنون به تو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند، زیرا نامه و پیام آنگاه به کار آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار هم ایم. اما آن‌چه مرا به نامه نوشتن وامی‌دارد، بُعد مکان نیست بلکه فاصله‌ی زمان است. اکنون تو کوچک‌تر از آنی که بتوانم آن‌چه می‌خواهم با تو بگویم. سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی، و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دراز به تو برسد، روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره‌ی آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان به ابهام می‌بینم. سال‌های دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست. اکنون که این نامه را می‌نویسم، زمانه آستن حادثه‌هاست...

من نیز همانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو به خوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد. دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود و می‌ترسم سرگذشت تو نیز همین باشد.

شاید بر من عیب‌گیری که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا با خاطری آسوده‌تر به سربری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی. راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند؛ یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه‌ی گذشتگان را به آیندگان بسپارند...

اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته باشد. دشمن من آن است که کشور ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد... و هر چه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم، کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی‌گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. [...] پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم، باید در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم... و اگر گردش زمانه ما را به ورطه نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو به انقراض می‌رود، نخست به دانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. به این سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر

فرزند من، دمی چند پیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من به نرمی سرت بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام و اکنون به تو نامه می‌نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند، زیرا نامه و پیام آنگاه به کار آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار هم ایم. اما آن‌چه مرا به نامه نوشتن وامی‌دارد، بُعد مکان نیست بلکه فاصله‌ی زمان است. اکنون تو کوچک‌تر از آنی که بتوانم آن‌چه می‌خواهم با تو بگویم. سال‌های دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریایی، و تا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دراز به تو برسد، روزی آن را برداری و به کنجی بروی و بخوانی و درباره‌ی آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان به ابهام می‌بینم. سال‌های دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست. اکنون که این نامه را می‌نویسم، زمانه آستن حادثه‌هاست...

من نیز همانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو به خوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد. دوران ما عصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود و می‌ترسم سرگذشت تو نیز همین باشد.

شاید بر من عیب‌گیری که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا با خاطری آسوده‌تر به سربری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی. راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهال‌ها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سر و کار داشته‌اند؛ یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مأمورند میراث ذوق و اندیشه‌ی گذشتگان را به آیندگان بسپارند...

اما شاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته باشد. دشمن من آن است که کشور ما در ثروت و قدرت با آنها برابری نمی‌توانیم کرد... و هر چه از دلاوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم، کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی‌گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. [...] پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم، باید در پی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم... و اگر گردش زمانه ما را به ورطه نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو به انقراض می‌رود، نخست به دانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. به این سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر

آرزوی من این است که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه بکوشی و با این دشمن درون که فساد است به جنگ برخیزی. اگر در این پیکار پیروز شدی، دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد. و گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند، باری اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و به ماندن نمی‌ارزیدند.

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم از آن که دست و پای بزنیم؟»
(اسفند ۱۳۳۳)^۷



پرویز ناتل خانلری

ایران در کشاکش روزگار تاکنون به جا مانده و قدر و آبرویی دارد، سبب‌اش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است. جنگ‌ها و پیروزی‌ها اثری کوتاه دارند. اما پیروزی معنوی است که می‌تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشته ما سراسر برای این معنی مثال و دلیل است... .

ما نیز امروز باید در پی آن باشیم که چنین نیرویی برای خود به دست بیاوریم. گذشتگان ما در این راه آن قدر کوشیده‌اند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگواران است. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آن‌چه را ایشان بزرگ داشتند، ما به مسخره و بازی گرفته‌ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند. کسانی هستند که جز در اندیشه انباشتن کیسه‌های خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سرمشق می‌گیرند و پیروی می‌کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشه وجود ما را برکند. ما خود به آغوش فنا می‌شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آن است که جوانان ما همه یک‌باره به فساد تن در نداده‌اند. هنوز برق آرزو در چشم ایشان می‌درخشد؛ آرزوی آنکه بمانند و سرافراز باشند. تا چنین شوری در دل‌ها هست، همه بدی‌ها را سهل می‌توان گرفت. آینده به دست ایشان است و من آرزو دارم که فردا تو در صف کسانی درآیی که به قدر و شأن خود پی برده‌اند؛ یعنی در صف کسانی که می‌دانند اگر برای ایران آبرویی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت؛ می‌دانند که برای کسب این شرف، کوشش باید کرد و رنج باید برد.

بازاندیشی گذشته می‌تواند آینده‌ای متفاوت بیافریند. می‌گویند در قیامت، افرادِ پشیمان خواهان فرصتِ مجدد هستند برای آن‌که به نحوی دیگر زندگی کنند؛ احساسی که در طول زندگی، بارها آن را تجربه می‌کنیم: چه چیزها می‌توانستم از خود بسازم و در چه جامعه‌ای متفاوتی می‌توانستم زندگی کنم. تجربه، آگاهی و امکانِ امروز ما فرصتِ مجددی است که به گذشته‌ی ناتمام ما عطا شده است. فرصتی که در قیامت می‌خواستیم را اکنون در اختیار داریم تا خاطرات شخصی و تاریخی را مرور و بازگو کنیم و آینده‌ای متفاوت بسازیم.

«آنها که گذشته را به فراموشی بسپرنند،
محکوم به تکرارِ آن هستند».^۸

«وقتی تاریخ می‌خوانیم، تاریخ
می‌سازیم».

خاطرات در شرح عشق و دوستی

بود که او خوب می‌شناخت. نمونه‌ای بی‌اوم از آن‌چه خود دیده‌ام و در خاطر من نقش بسته است:

یک وقتی برای مأموریتی حزبی به خوزستان می‌رفتم. مرتضی خبر داشت. ساعت هشت صبح بود. از پله‌های ایستگاه راه‌آهن تهران پایین رفتم، دیدم مرتضی با یک جعبه‌ی شیرینی دم‌واگن منتظر ایستاده است. در آن روزها که این کارها در نظر ما آداهای بورژوازی می‌آمد، آمده بود بدرقه. مثل فردای روزی که از تولد پسر من باخبر شد و با یک بسته در بغل آمد تا قلپک به خانه‌ی ما و گفت این را برای پسر تو آوردم. تعجب کردم. برای پسر چند روزی من پرسیدم چیست؟ گفت بازش کن و ببین. هدیه را باز کردم، چرخ فلکی بود که میمون و خرس و گربه و کبوتر و یکی دو پرنده با آهنگ ملایم گوش‌نوازی دور پایه‌ای می‌چرخیدند. گفتم این که به درد بچه‌ی نوزاد نمی‌خورد و مرتضی جواب داد: مگر خیال دارد نوزاد بماند؟! بگذار بچه‌ی بیچاره رشد کند.»

شاهرخ مسکوب^{۱۱}



شاهرخ مسکوب

(از دوستان و هم‌فکران مرتضی کیوان)

«تا آن‌جا که من می‌دانم، «صورت خاطره»ی مرتضی کیوان^{۱۲} در گنجه‌ی ضمیر دوستان‌اش و در جان همسرش (پوری سلطانی)، چنان نقش بسته که ما هر وقت آن را می‌بینیم هم‌چنان تازه است و انگار گرد فراموشی بر آن نمی‌نشیند... گاه و بی‌گاه همین را از خودم می‌پرسم: چرا یاد او سی سال، چهل سال، پنجاه سال پس از مرگ کهنه نمی‌شود؟ چرا داغ او از یاد نمی‌رود؟ آخر من که بیش از سه چهار سال با او دوست نبودم؟!»

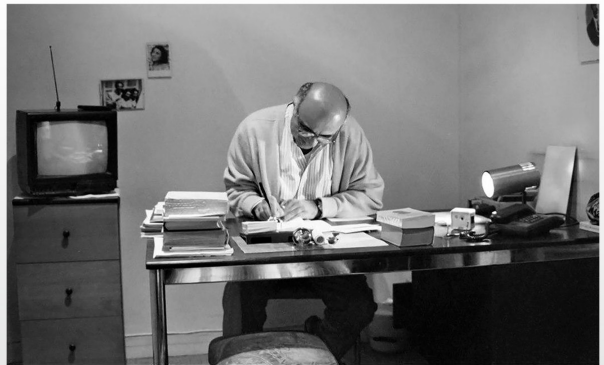
او طور دیگری بود؛ نه از اهمیت و اعتبار یا حرف‌ها و کارهای بزرگ و از این چیزها بلکه از فرط سادگی؛ سادگی در دوست داشتن و این دوستی را مثل هوای خوش در دیگران دمیدن. مرتضی چنان دوست می‌داشت، با چنان سادگی و روشنی بی‌دریغی، که بی‌اختیار دوست‌اش می‌داشتند. دوست‌نداشتن‌اش آسان نبود... از همان اول به قدری صمیمی و خودمانی بود که خیال می‌کردی نه چند روز و چند هفته، بلکه سال‌هاست که با او دوستی. این احساس بیش‌تر کسانی بود که دوستی‌شان با مرتضی سر می‌گرفت.

می‌دانستیم همیشه مقروض است چون که بیش از آن‌چه دارد خرج دوست و آشنا می‌کند؛ و پیگیری و تلاش برای آگاه شدن و آگاه کردن دیگران از رویدادهای فرنگ، به دست آوردن مطبوعات و گرفتن خبرهای فرهنگی. در اولین سال‌های نوشتن که شوق دیدن و دانستن در ما بی‌تابی می‌کرد، مرتضی حلقه‌ی رابط و در نتیجه مرکز گروهی بود که سرشار از نوید آینده، تازه دست به قلم برده بودند تا با آرمان‌های خود، «عالم و آدمی دیگر بسازند»^{۱۳}. او دوستان فراوان و گوناگونی داشت که بیش‌تر آن‌ها مانند فرزانه، اسلامی ندوشن، ایرج افشار، گسمایی و شاملو با نوشتن سر و کار داشتند. من به وسیله‌ی او با سایه (هوشنگ ابتهاج) و سیاوش کسرایی و محبوب و نادرپور و البته با پوری سلطانی، آشنا و دوست شدم.

در همان سال‌ها، من منظومه‌ای سروده بودم... به کیوان نشان دادم. از من گرفت و چند روز بعد، نوشته را پس داد با اصلاحات و پیشنهادهایش در برابر هر سطر در طرف چپ... همین کار را با یکی از اولین ترجمه‌های محبوب کرد. با علاقه و دل‌سوزی به کارهای هر که می‌توانست دل می‌بست... دوستی را پاس داشتن و پروردن، چگونه دوست داشتن و دوستی کردن؛ این دیگر هنری



مرتضی کیوان



ادبی، به نرمی نسیم بر اطرافیانم می‌وزید و به آن‌ها روح و جانی تازه می‌بخشید. ... در تمام نامه‌هایی که از او در دست است، اعم از آن‌ها که به دوستان‌اش، به همسرش و به خانواده‌اش می‌نویسد، حزب‌اش وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمت‌کشان، مدح آزادی و عشق به انسان همه جا متجلی است. دوستی ما در سال‌های سوم آشنایی‌مان به تدریج، به قول خودش، تکامل می‌یافت و به عشق بدل می‌شد. یک روز در تاکسی نشسته بودیم. او از سر «کارش» [= فعالیت حزبی] برمی‌گشت. به من گفت: «کی به خانه‌ی ما می‌آیی؟» و من که تا آن وقت هرگز به این فکر نکرده بودم، بلافاصله گفتم: «هر وقت تو بخواهی». [تصمیم گرفتیم برای اولین بار به خانه‌ی آن‌ها نزد خانواده‌اش برویم]. در خیابان ناصرخسرو بودیم. چند قدم بالاتر از راننده‌ی تاکسی تقاضا کرد توقف کوتاهی بکند. فکر کردم باز کار حزبی دارد. پیاده شد و رفت آن طرف خیابان. لحظه‌ای بعد با یک پاکت نقل برگشت. به راننده تعارف کرد و گفت: «خاصیت دارد: چهل روز شادی می‌آورد». این همه‌ی عهد و پیمان من و مرتضی بود.^{۱۲}

«من اگر اشتباه نکنم، سال ۱۳۳۰ در مراسم نامزدی برادر سیاوش کسرایی، با او [= مرتضی کیوان] و سایه آشنا شدم. سیاوش دوستِ زمانِ کودکی‌ام بود. قبلاً ذکر سایه و کیوان و شاملو را از دوستان و آشنایانم شنیده بودم. به همین دلیل، پس از نیم ساعت گفتگو، به نظرم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم. حتی بعدها برای خودم تعجب‌آور بود که چگونه همان شب به علت این که سر میز شام بشقاب دم‌دست نبود، من و کیوان در یک بشقاب غذا خوردیم!... معذک، رابطه‌ی ما رابطه‌ی بین دو دوست بود... آن وقت‌ها برای من هیچ لذتی بالاتر از این نبود که در جمع این دوستان باشم. ما تقریباً تمام اوقات‌مان را با هم می‌گذراندیم؛ بخصوص با سایه، سیاوش، نادرپور و شاملو... پس از چندی بر همه‌ی ما روشن بود که شیوه‌ی فکری همدیگر را می‌پسندیم: آزاداندیشی، انسان‌دوستی و علاقه به شعر و هنر ما را به هم پیوند می‌داد. ... کیوان به عنوان فروتن‌ترین دوست این جمع، در واقع معلم همه بود. نقدهای او بر اشعار یک‌یک این شاعران، نگرانی‌هایش از کج‌روی‌های ذهنی و



پوراندهخت سلطانی
(همسر مرتضی کیوان)

«کیوان در اول فروردین سال سی و سه در نامه‌ای به من نوشت: «بودن ما با هم دارای کیفیتی بسیط‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از هر عشقی است. ما رفیق ایم، دوست ایم، یاور یکدیگر ایم. ایمان ما و زندگی ما با هم و توأم است... بازگشت ما، به هر سویی که برویم یا کشیده شویم، به یکدیگر است. من به این معنی ایمان دارم. تو هر جا بروی و بر عشق هر کسی بدرخشی، سرانجام مرا چون یک یاور انسانی شور و نشاط خود باقی خواهی دید. ما آخرین ملجأ یکدیگریم... روزی در حالی که اندکی بیمار بودی، در تاکسی سرت را روی شانه‌ام گذاشتی و موهایت گوشه‌ای از صورتم را پوشاند و حالتی داشتی که انگار خود را تسلیم بوسه‌های احتمالی من کرده بودی. اما اگر از شوق هم می‌سوختمم راضی نبود این احتمال صورت وقوع یابد، زیرا معنویت رفاقت دو انسان را لذت‌بارتر از هر بوسه‌ای می‌دیدم... ممکن است رنگ‌های زندگی تو را سرگرم سازد، ممکن است صداهای این و آن تو را فریب دهد، اما بازگشت نجیبانه و پاک ما به یکدیگر حتمی است.»^{۱۳}

پوری سلطانی



از سمت چپ:

مرتضی کیوان، احمد شاملو، نیما یوشیج، سیاوش کسرای و هوشنگ ابتهاج (سایه)

قورباغهی ته چاه، از اقیانوس
خبر ندارد.

ضرب المثل ژاپنی

باورهایمان از عشق و دوستی را از کدام منابع به دست آورده‌ایم؟ شاید فیلم‌های پرفروش نه‌چندان جدی یا آهنگ‌ها و رمان‌های بازاری؛ شاید هم از حرف‌های عامیانه و آزمون و خطاهای تحلیل‌نشده. همه جا سخن از دوستی و عشق است اما دانسته‌های رایج معمولاً از آزمون تفکر انتقادی عبور نکرده‌اند و چندان قابل دفاع و اطمینان نیستند. در این زمینه آموزش چندان‌ی نیز وجود ندارد.

خاطرات معلم خوبی برای عشق و دوستی هستند. بهره‌بردن از خاطرات، فرصتی است درخشان و نایاب برای آموختن در این زمینه؛ به ویژه اگر بخواهیم از تئوری‌ها و اصول (یا بعضاً نصیحت و کلی‌گویی) عبور کنیم و در دل زندگی و از طریق سفر به قصه‌ای واقعی، بیاموزیم و تجربه کسب کنیم.

خاطره‌گویی بر علیه تنهایی

من از خدا به خاطر داشتن خانواده، خانه و فرصت مراقبت از آن‌ها سپاس‌گزارم اما در آن محیط، زندگی من به پایان حرکت خود نمی‌رسد. این یک زنگ بیداری برای من بود تا بدانم که عجیب و غریب نیستم و نباید از این که چیز بیش‌تری می‌خواهم شرمسار باشم.^{۱۴}

بتی فریدان



بتی فریدان
(نویسنده و فعال حقوق زنان)

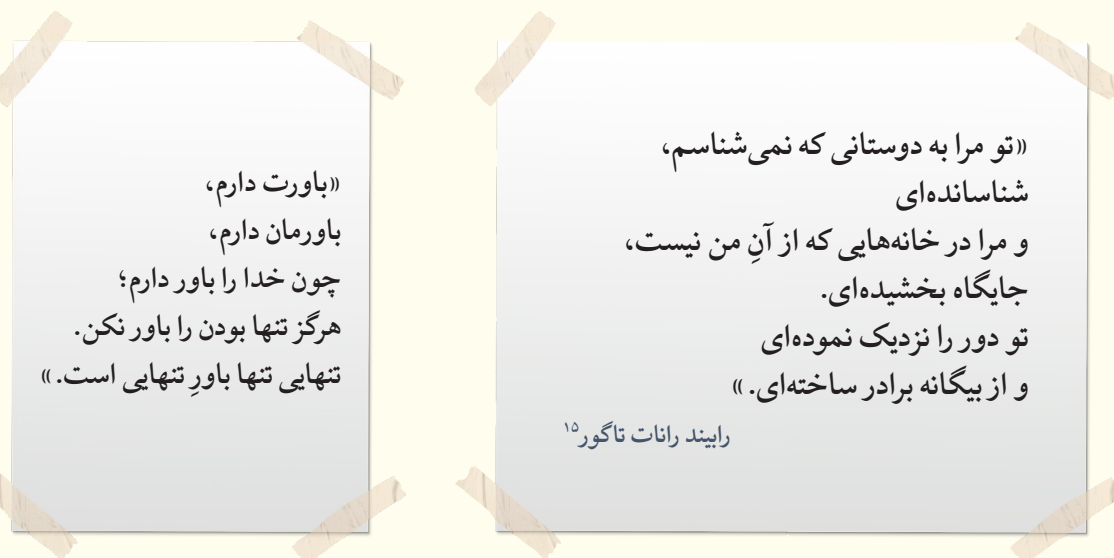
«مشکل تا سال‌ها پنهان ماند و به سکوت برگزار شد: فکری غریب، احساس عدم رضایت، عطشی که زنان از آن رنج می‌بردند. هر زن شهری مرقه، به تنهایی با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد؛ هنگامی که تخت‌خواب‌ها را مرتب می‌کرد، روبالشی‌ها را با هم جور می‌کرد، با فرزندانش غذا می‌خورد، دختران و پسران را [برای رفتن به کلاس‌های فوق‌برنامه] با اتومبیل‌اش جابه‌جا می‌کرد، شب کنار همسرش دراز می‌کشید، و حتی می‌توسید زیر لب از خود بپرسد: «همه‌اش همین است؟»

برای بیش از پانزده سال، حرفی در مورد این فکر عجیب در میان میلیون‌ها کلمه‌ای که در مورد زنان، و برای زنان، نوشته می‌شد، در همه‌ی آن ستون‌ها، کتاب‌ها و مقالات متخصصانی که به زنان می‌گفتند وظیفه‌ی آنان همسری و مادری در حد کمال است، یافت نشد. [...]

چرا تعداد زیادی از زنان برای سال‌ها از این نارضایتی بی‌نام رنج برده‌اند در حالی که همگی تصور می‌کنند تنها هستند؟ زمانی که شروع به نوشتن درباره‌ی این مشکل کرده بودم، مادر جوانی برایم نوشت: «وقتی فهمیدم آشفتگی درونی‌ام مشکل زنان دیگر هم هست، چشمان‌ام پر از اشک شد». زنی [دیگر] نوشت: «زمان‌هایی که احساس می‌کردم تنها راه‌حل مشاوره با روان‌درمان‌گر است، زمان‌هایی که خشمگین، تلخ و سرخورده بودم - و این اتفاق به قدری زیاد می‌افتاد که به یادشان نمی‌آورم - هیچ فکر نمی‌کردم که صدها زن دیگر هم چنین احساسی داشته باشند». یک زن خانه‌دار برایم نوشت: «چیزی که تحمل مشکل را بس دشوار می‌کرد، احساس تنهایی بود.

دردهای بسیاری در جهان وجود دارند و این انسان‌ها هستند که در حال تجربه‌ی این دردها هستند. اما گویی ترس یا توافقی پنهان وجود دارد برای سکوت نسبت به درد مشترک. «کوه‌ها باهم‌اند و تنه‌ایند، هم‌چو ما باهمان تنه‌ایان». این سکوت انسان‌ها را برای همدیگر بیگانه و غریبه می‌کند؛ تا جایی که این هم‌دردهای غریبه‌شده، گاه گیج یا بی‌اعتنا به تماشای دردی می‌ایستند که خود از آن در رنج‌اند. رنج را، هر چند عجیب و حتی بی‌نام باشد، نباید در تنه‌ایی و عوالم فکر و خیال مدفون کرد. خاطره‌ی درد مشترک ناگفته را آشکار می‌کند و افراد هم‌درد (اما اغلب خاموش) را گرد می‌آورد. در نتیجه، هم‌نوعان غریبه‌شده، بار دیگر یکدیگر را «آشنا» می‌یابند.

نظام‌های زیادی در کارند تا درد و رنج‌های انسانی را انکار نمایند، تداوم بخشند و تنه‌ایی‌ای دروغین را تحمیل نمایند. ما خود علی‌رغم تجربه‌هایمان، مواقعی با این سلطه‌گران همدست بوده‌ایم و نسخه‌ی تجویزشده‌شان را بر خود و دیگران روا داشته‌ایم. شهادت دادن به خاطرات مان، فرصت آموزش‌خواهی است بابت هم‌دستی در رنجی که سال‌ها در سکوت آن را به تماشا ایستاده بودیم. مسأله‌هایی که با آنها روبه‌رو هستیم مانند احساس عدم رضایت یا خشونت، بسیاری از گذشتگان نیز درد آن را حس کرده‌اند، با آن درگیر بوده‌اند و برای حل آن کوشیده و زیسته‌اند. بسیار می‌شود که «ترجمان چیزی که در دل داریم» را در سخن یا سرگذشت شاعر، متفکر یا مبارزی متعلق به قرن‌ها پیش می‌یابیم. شاید بتوان گفت که خاطره‌ی زمان و مکان را درمی‌نوردد و «دور را نزدیک می‌کند».



«باورت دارم،
باورمان دارم،
چون خدا را باور دارم؛
هرگز تنها بودن را باور نکن.
تنه‌ایی تنها باور تنه‌ایی است.»

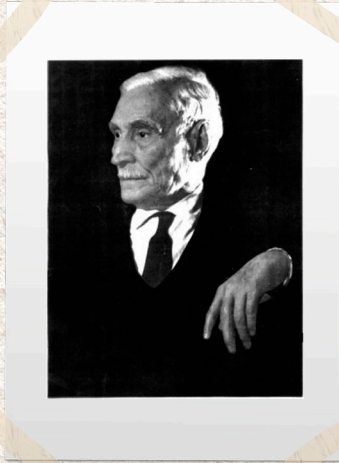
«تو مرا به دوستانی که نمی‌شناسم،
شناسانده‌ای
و مرا در خانه‌هایی که از آن من نیست،
جایگاه بخشیده‌ای.
تو دور را نزدیک نموده‌ای
و از بیگانه برادر ساخته‌ای.»

راییند رانات تاگور^{۱۵}

خاطره؛ آلبومی برای وقایع مهم و آدم‌های مهم زندگی

در زندان یک جوانی بود به نام وارطان که می‌گفتند زندانی سیاسی است. وارطان اغلب به دیدن پیرمرد ارمنی مجاور ما می‌آمد. یک روز هنگام گفتگو با پیرمرد، [پیرمرد] از جا در رفت و با او دست به گریبان شد. برای میانجی‌گری خودم را وارد معرکه کردم. پیرمرد اشک‌ریزان وارطان را متهم می‌کرد که به مقدسات او توهین کرده است. من هم که تعصب‌ام نسبت به مریم و عیسی مسیح کمتر از پیرمرد نبود از جا دررفتم و با وارطان گلاویز شدم. وارطان جوان قوی‌بنیه‌ای بود و در مدت کمی بر من مستولی شد اما پیدا بود که قصد جدال ندارد. دوستانه از من پرسید: «چه می‌خواهی بکنی؟» گفتم: «می‌خواهم

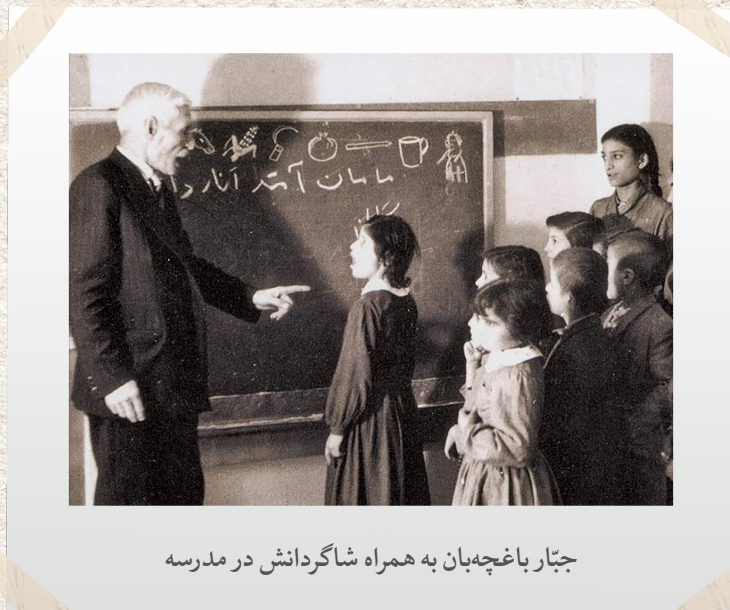
«در سال ۱۹۰۵ میلادی، ارمنی‌ها و مسلمان‌های قفقاز- با فتنه‌انگیزی دولت روسیه- به جان هم افتاده بودند و اغتشاش شديدي در آن مناطق ایجاد شده بود. مسلمان، ارمنی را نجس [می‌دانست]. ارمنی هم مسلمان را منفور می‌دانست. تعصبات مذهبی هر دو گروه به شدت برانگیخته شده و سرزمین قفقاز را تبدیل به جهنمی کرده بود که همه می‌خواستند از آن فرار کنند. در این زد و خوردها من هم که مسلمان متعصب و جوان ساده و چشم‌وگوش‌بسته‌ای بیش نبودم، شرکت می‌کردم. یک روز هم در یکی از این درگیری‌ها گرفتار شده و به زندان افتادم. [...]



طبیعی و پیدایش دنیا و منشأ حیوان و انسان برایم درس می‌گفت. این جلسات روزانه در ابتدا به ابتکار او و بعد به اصرار من برگزار می‌شد. خلاصه در مدت سه ماه و اندکی که در زندان با هم بودیم همه روزه به دیدن من می‌آمد. زندان برایم حکم کلاس درس را پیدا کرده بود. وارطان با درس‌های خود مرا برای همیشه از زندان آزاد کرد. او مرا از چنگ موهومات و خرافات نجات داد و پرده‌ی غفلت را از پیش چشمانم کنار کشید و با نهایت خلوص، آن منابع فساد و جهل و گمراهی را که موجب بدبختی پدرم و اجدادم و بالاخره خودم شده بود به خوبی به من نشان داد و مرا نسبت به گذشته‌ی تاریکم مِتنبّه ساخت.^{۱۶}

جِبَّار باغچه‌بان^{۱۶}

تو را بکشم». او با همان صدای نرم دوستانه پرسید: «چرا؟» گفتم: «برای این که کشتن کفار بر هر مسلمانی فرض و واجب است». وارطان پرسید: «آیا کشتن یک کافر بیش‌تر ثواب دارد، یا به دین اسلام درآوردن او؟» چند لحظه‌ای نتوانستم جواب بدهم. تا این که گفته‌ی شیخ اکبر [ملاّی مکتب] به یادم آمد و گفتم: «اگر بشود کافری را مسلمان کرد، ثواب‌اش بیشتر از کشتن اوست». وارطان، آن روز اولین درس زندگی را به من آموخت. درس صلح و آرامش و استدلال و منطق به جای جدل و مناقشه. همان‌روز عصر، وارطان با یک قوری چای و دو تا استکان و نعلبکی به دیدن من آمد. با خوش‌رویی دو تا چای ریخت. یکی را جلوی من و یکی را جلوی خودش گذاشت. من به استکان دست ندم. چای داشت سرد می‌شد. وارطان می‌دانست که من دست او را نجس می‌دانم و چای او را نخواهم خورد، اما هیچ به روی خود نیاورد. چای مرا هم خودش خورد. وارطان جوانی بود مطلع، کتاب‌خوان، بزرگ‌منش، روشنفکر و خالی از تعصبات دینی و نژادی. رفتارش با من بسیار مهرآمیز بود؛ رفتار آموزگاری دانا نسبت به شاگرد مستعد خود. بی‌آنکه به معتقدات من مستقیماً حمله کند یا آن‌ها را به مسخره بگیرد با من گفتگو می‌کرد و در مقابل سؤال‌هایم اجازه می‌داد آزادانه سخنرانی کنم؛ به حدی که گاهی می‌پنداشتم او را به عقاید خود معتقد ساخته و حتی به دین اسلام دعوت کرده‌ام. اما او بود که آموزش مرا بر عهده‌ی خود گرفته بود. از تاریخ و جغرافیا و علوم



جِبَّار باغچه‌بان به همراه شاگردانش در مدرسه

روزها و آدم‌ها برای ما ارزشی یکسان ندارند؛ برخی روزها و آدم‌ها به یادماندنی‌تر اند، زیرا در آن روزگاران، ما بیش از همیشه به خویشتی دوست‌اش می‌داریم، نزدیک بوده‌ایم. این روزها و این انسان‌های مهم، گاه در یکنواختی و آشوبِ زمان، در زیرِ غبارِ فراموشی، گم می‌شوند. با مرور و بازگوییِ خاطرات، ما این آلبومِ خاک‌گرفته را بیرون می‌آوریم، ورق می‌زنیم و برای آن گونه بودن و زیستن دلتنگ می‌شویم.

«انسانِ خودساخته وجود ندارد»



پائولو فریره^{۱۹}
(نظریه‌پرداز علوم تربیتی، فیلسوف و آموزگار برزیلی)

«در ایام رکود اقتصادی، فقر و ترک تحصیل من، [روزی مادرم در مورد مدرسه‌ای که قرار بود بدون پول مرا ثبت‌نام کند، گفت: «پسرم، من مردی را دیدم که تو را در مدرسه‌اش خواهد پذیرفت، به شرط آن‌که به آموختن عشق بورزی»]. وقتی این مرد، بدون این که مادر من آشنایی‌ای با او داشته باشد، به من اجازه داد تا در مدرسه‌ی خصوصی‌اش که یکی از بهترین مدارس شهر بود درس بخوانم، عشق ورزیدن در زندگی را به من چشاند و اهمیت یاری کردن یکدیگر را به من نشان داد. من هرگز به این سخن «من خودم را ساختم»، اعتقاد نداشته‌ام. انسانِ خودساخته وجود ندارد. در گوشه و کنار خیابان‌ها، انسان‌های زیادی وجود دارند که پشت سر انسان‌های خودساخته ایستاده‌اند، اما نهان و دور از چشم‌اند. ما خود را به تنهایی نمی‌سازیم. آموزش من در آن مدرسه خاتمه یافت و بعدها... با دختر همان مردی که در پ مدرسه‌اش را به روی من گشود، ازدواج کردم.»^{۱۸}

پائولو فریره

«و در حقیقت موسی را با نشانه‌های خود فرستادیم که:
قوم خود را از تاریکی‌ها به سوی روشنایی بیرون آور،
و روزهای خدا را به آنان یادآوری کن،
که قطعا در این [یادآوری]، نشانه‌ها [و عبرت‌هایی] است
برای هر شکیبای سپاس‌گزار»^{۲۰}.

خاطره؛ آموزگارِ تواضع

که در بوته‌ها پنهان می‌شدند خبری از چیز نامنتظره‌ای نبود، اما ما معمولاً درها را قفل می‌کردیم. آن باز گذاشتن در به روی شب، آن وعده‌ی الهی و آن ماجرای آخرالزمان در شبِ عیدِ فطیر، ترکِ عادتِ شگفت‌انگیزی بود. در را به روی ناشناخته‌ها باز بگذار. در را به روی تاریکی باز بگذار. از آن‌جا ارزشمندترین چیزها وارد می‌شوند. از آن‌جاست که خودت آمده‌ای و مقصدت هم همان‌جاست.»

ربکا سولنیت^{۲۱}



ربکا سولنیت

«اولین بار با جامِ الیاسِ نبی مست شدم. حدوداً هشت‌ساله بودم. عید فطیر بود؛ همان وقتی که خروج بنی اسرائیل از مصر را جشن می‌گیرند و الیاس نبی را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند. نشسته بودم پشت میزِ بزرگ‌ترها... رومی‌زی قرمز و نارنجی‌رنگ بود و رویش پُر از جام و بشقاب و سینی و کارد و چنگال نقره و شمع. من جام پایه‌داری که برای الیاس نبی گذاشته بودند را با جامِ آب‌انگورِ خودم که کنارش بود اشتباه گرفتم و همه‌اش را سر کشیدم. مادرم مسیحی کاتولیک بود و آن یکی خانم پروتستان، اما شوهران‌شان یهودی بودند. هر دو فکر می‌کردند بد نیست این آیین را به خاطر بچه‌هایشان زنده نگه دارند. آن جام را هم برای الیاس نبی سر میز گذاشته بودند. در برخی روایت‌ها آمده الیاس نبی در آخرالزمان بزمی‌گردد و به تمام سؤال‌های بی‌پاسخ جواب می‌دهد. روایت‌های دیگر می‌گویند با لباس‌های مندرس روی زمین پرسه می‌زند و به سؤال‌های دشوارِ حکیمان پاسخ می‌دهد. خاطرم نیست بقیه‌ی مراسم را هم اجرا کردند و در را برای او باز گذاشتند یا نه، اما می‌توانم مجسم کنم در نارنجی یا یکی از آن درهای شیشه‌ایِ کشویی روبه‌حیاطِ پشتی خانه‌ی ویلایی توی دره رو به خنکای شبانه‌ی بهاری برای او باز باشد. هر چند در خیابانِ ما، در شمالی‌ترین بخشِ روستا، جز عبور چند حیوان، تق‌تقِ سُمِ گوزن بر آسفالت در ساعات اولیه‌ی روز و راکون‌ها و راسوهایی

«ما انسان‌ها تمایلی عمیقاً ریشه‌دار و ذاتی برای «بودن» داریم: برای بیانِ استعدادهایمان، برای فعال بودن، برای مرتبط بودن با دیگران و برای فرار از زندانِ خودپسندی.»^{۲۲}

عالمِ اخلاق، خودپسندی را «عُجب» می‌گویند؛ و آن وضعیتی است که انسانِ خود و وضع موجودِ خود را بزرگ و شگفت‌شمارد و از آن، احساس رضایت کند. چنین انسانی، به چیزی یا کسی بیرون از خود توجه ندارد و قادر به همدلی، پیوندِ عاطفی عمیق و دیگر اشکالِ تجربه‌ی وحدت با دیگران نیست.^{۲۳} در بیانِ روان‌شناسانه نیز انسان خودشیفته، از تنهایی و درخودفرورفتگی رنج می‌کشد.

خاطرات، خودپسند را از خانه‌ی پوسیده‌ی خود بیرون می‌آورند و به سفر می‌برند تا شگفتی‌های جهان و دیگر انسان‌ها را بنگرد. در این سفر ما دیگران را «می‌بینیم»، قصه‌های زندگی ایشان را «می‌شنویم» و در برابرِ زندگی‌ای پر از شگفتی، خشوع پیدا می‌کنیم.

ادامه دارد...

«همه‌ی درها را می‌گشایم
جهانی به درون هجوم می‌آورد
و با همه‌ی نیرو با من به بیرون می‌شتابد
به سوی درختانِ پُرشکوفه
و برادرانِ دردمند.»

رُزه آوسلندر^{۲۴}

پی‌نوشت

۱) تقریباً هفت هزار تومان (در زمان حاضر)

۲) ویلسون، جانت (۱۳۹۵)، «حقوق ما (کودکان چگونه می‌توانند جهان را تغییر دهند)»، ترجمه لیلی برات‌زاده، انتشارات کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)، ص ۸.

۳) ویلسون، جانت (۱۳۹۵)، «حقوق ما (کودکان چگونه می‌توانند جهان را تغییر دهند)»، ترجمه لیلی برات‌زاده، انتشارات کتاب مریم (وابسته به نشر مرکز)، ص ۹.

۴) امام علی (ع)، نهج البلاغه، حکمت شماره ۹۱.

۵) آجودانی، ماشالله (۱۳۸۷)، «مشروطه ایرانی»، نشر اختران، بخش چهاردهم (رشدیه و مدارس جدید)، با اندک تصرف و تلخیص.

۶) پرویز ناتل خانلری (۱۲۹۲-۱۳۶۹)، شاعر، ادیب، پژوهشگر و سیاست‌مدار معاصر ایرانی است. او علاوه بر فعالیت‌های پژوهشی مهم و ارزنده در زمینه‌ی زبان و ادب فارسی، در سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲، وزیر فرهنگ کشور بود. طرح و برپایی «سپاه دانش» (خدمت نظام وظیفه در قالب آموزگاری در روستاهای دورافتاده) و نیز مدیریت «سازمان پیکار با بی‌سوادی» از دیگر فعالیت‌های شاخص و ارزشمند او در راستای پیشرفت و توسعه‌ی ایران است.

۷) مجله‌ی بخارا، شماره ۹۴، مرداد و شهریور ۱۳۹۲، یادنامه‌ی دکتر پرویز ناتل خانلری، «نامه‌ای به پسر»، ص ۳۳۲.

۸) جورج سانتایانا، این سخن در فضای عمومی، به صورت دیگری مشهور گردیده است: «آنان که از تاریخ نمی‌آموزند، محکوم به تکرار آن هستند».

۹) مرتضی کیوان (۱۳۰۰-۱۳۳۳) شاعر، منتقد هنری، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی (عضو حزب توده ایران) بود. کیوان را منتقدی ادبی و نخستین ویراستار حرفه‌ای ایران می‌دانند. او با ادبیات مدرن جهان آشنا بود و قلم توانایی داشت. کیوان، پایه‌گذار مجلات فرهنگی و اجتماعی متعددی بود که از خلال آن‌ها کثیری از نویسندگان و شاعران جوان را شناسانده، تربیت کرده و حمایت نمود. علاوه بر فعالیت‌های فرهنگی-ادبی مستقیم، او حلقه‌ی اتصال و گردهم‌آرنده‌ی بسیاری از شاعران و نویسندگان نظیر احمد شاملو، سیاوش کسرای، مصطفی فرزانه، هوشنگ ابتهاج، نجف دریابندری، محمدعلی اسلامی ندوشن، محمدجواد محجوب و دیگر دغدغه‌مندان روزگار خود بود. مرتضی کیوان در روزهای پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲، به دلیل عضویت و فعالیت در حزب توده دستگیر و در مهرماه ۱۳۳۳، تیرباران شد.

۱۰) اشاره به مصرعی از حافظ: «عالمی از نو بیاید ساخت و از نو آدمی»

۱۱) شاهرخ مسکوب (۱۳۰۴-۱۳۸۴) پژوهشگر، شاهنامه‌پژوه، مترجم و نویسنده‌ی ایرانی است. علاقه به فرهنگ ایران (بخصوص شاهنامه) در عین حفظ رویکرد سنجش‌گراانه و انتقادی نسبت به سنت، از جمله شاخصه‌های فکری اوست که در آثار وی به ویژه کتاب «سوک سیاوش»، می‌توان آن را دید.

۱۲) مسکوب، شاهرخ (۱۳۹۹)، «کتاب مرتضی کیوان»، انتشارات فرهنگ جاوید، چاپ سوم، فصل دوم: «مردی که شب به سلام آفتاب رفت».

۱۳) قوشچی، فرشاد (۱۳۹۷)، «شصت سال عاشقی (زندگی و زمانه‌ی پوری سلطانی و مرتضی کیوان)»، انتشارات روزنه، چاپ دوم، ص ۴۳.

۱۴) فریدان، بتی (۱۳۹۸)، «رازوری زنانه»، ترجمه‌ی فاطمه صادقی و دیگران، نشر نگاه معاصر، برش‌هایی از فصل اول و دوم با اندک تصرف و تلخیص.

۱۵) تاگور، رابیندرانات (۱۳۸۹)، «نغمه‌های جاوید عشق» (گیتانجالی)، برگردان فرامرز جواهری‌نیا، نشر مثلث، قطعه‌ی ۶۲.

۱۶) باغچه‌بان، جبار (۱۳۵۶)، «زندگی‌نامه جبار باغچه‌بان (بنیان‌گذار آموزش ناشنوایان در ایران) به قلم خودش»، نشر سپهر، تهران.

۱۷) جبار باغچه‌بان (۱۲۶۴-۱۳۴۵)، یکی از مجاهدان خستگی‌ناپذیر عرصه‌ی تعلیم و تربیت و از بنیان‌گذاران آموزش و پرورش نوین در ایران است. تأسیس نخستین کودکستان و نخستین مدرسه ناشنوایان از جمله فعالیت‌های مهم اوست. باغچه‌بان هم‌چنین اولین کسی است که در ایران اقدام به نوشتن و نشر کتاب کودک کرد.

۱۸) یوسفی، ناصر (۱۳۹۴)، «بازخوانی پائولو فریره با تمرکز بر کودک و آموزش کودکان»، تهران، موسسه‌ی پژوهشی کودکان دنیا. هم‌چنین می‌توانید رجوع کنید به «رستگاری مشترک (زندگی و اندیشه‌های پائولو فریره)» به آدرس:

(<http://ayat.ir/rMLSsi>)

۱۹) پائولو فریره (۱۹۲۱-۱۹۹۷) آموزگار و فیلسوف تعلیم و تربیت برزیلی است که درباره‌ی نقش آموزش و پرورش در ایجاد تغییرات اجتماعی، فعالیت‌های نظری و عملی درخشانی داشته است. او در نخستین کتاب خود «آموزش ستمدیدگان» دیدگاه‌ها و تجربیات خود در زمینه‌ی سوادآموزی به کشاورزان برزیلی را بیان و تشریح کرده است. فریره رویکرد رفتارگرایانه به آموزش را به شدت نقد می‌کند و آموزش‌های مرسوم در مدارس را به دلیل بی‌توجهی به موانع درونی محرومان برای یادگیری، محکوم می‌نماید. فریره معتقد بود که از طریق «گفت‌وشنود» معلم-دانش‌آموز است که بین آموزش و واقعیت‌های مهمی که مردم درگیر آن هستند، پیوند برقرار می‌گردد و مسیر آموزشی‌ای شکل می‌گیرد که می‌تواند به تغییر وضع موجود منجر شود.

۲۰) قرآن، سوره ابراهیم، آیه ۵، ترجمه‌ی محمد مهدی فولادوند.

۲۱) سولیت، ربکا (۱۳۹۹)، «نقشه‌هایی برای گم شدن»، ترجمه‌ی نیما م. اشرفی، نشر اطراف، چاپ دوم، ص ۱۹ و ۲۰.

۲۲) فروم، اریک (۱۳۹۷)، «داشتن یا بودن؟»، ترجمه احمد صبوری، نشر آشیان، ص ۱۳۸.

۲۳) برای مطالعه‌ی بیشتر در این زمینه ر.ک به:

- لش، کریستوفر (۱۳۸۰)، «خودشیفتگی در زمانه‌ی ما»، ترجمه حسین پاینده، فصلنامه ارغنون، شماره ۱۸ (مسائل نظری فرهنگ)، ص ۱-۲۶.

- فروم، اریک (۱۳۹۷)، «داشتن یا بودن؟»، ترجمه احمد صبوری، نشر آشیان، فصل ۵ (بخش آخر): «خواست دهش، تسهیم و ایثار»، ص ۱۵۵-۱۶۴.

۲۴) آوسلنلدر، رُزه (۱۳۸۲)، «سرزمین مادری»، برگردان حسین منصور، نشر ققنوس، صفحه‌ی ۳۷.